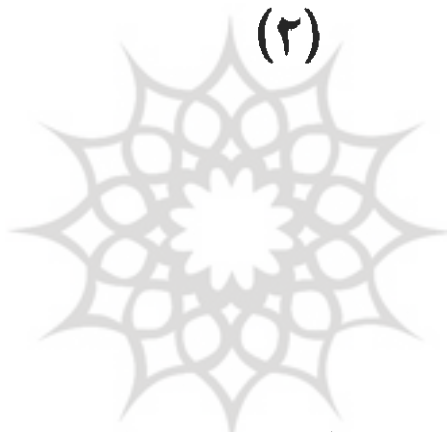




آخرین داستان عشقی در ادبیات پارسی

(۲)



چون روزی چند بر آمد پدر خدیجه مصلحت را چنان دید که این دو از هم جدا درس بخوانند
واله جائی و یار چجائی گاه علوم انسانی غم جائی و غمگسار چجائی
در طالع آن دو یار جانی چون بود فراق جاودانی
ایام ز عهد کسود کیشان کم کم میداد خو بهجران
سالی چند گذشت و آنان کمالی یافتند و بعد رشد و تمیز رسیدند و
با شعر و غزل شدند دمساز گشتند چسب ببلان هم آواز
آتش عشق در دلشان شعله ور گشت و ناز و نیاز عاشق و معشوق جلوه گر گردید و با چشم و ابرو صد
گونه سخن بهم می گفتند و با بی زبانی شوق دیدار را بیان می ساختند و هر گاه از دم سیدایی شدند
با نامه و پیغام سرگرم عشقبازی بودند .

* آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملک، از شاعران و نویسندگان و
هنرشناسان معاصر .

خدیدجه چون بچهارده سالگی رسید درحسن و جمال ماهی چهارده شد و طلعت زیبایش
آفتدل و جان و غارتگر صبر پیر و جوان، قامتش سروی خرامان و هرگاه بسوئی روان می گشت صد
قیامت عیان .

آیستن صبح ، شام زلفش	خورشید اسیر دام زلفش
از هر شکنی که ساز کرده	بردل در فتنه باز کرده
چینی که بزلف او فتاده	صد چین و ختا بیاد داده
الفصه که حسن آن پریش	زد در دل و جان واله آتش

واله را طاقت از دل پر شور دور و جز پیش معشوقه دلارام قرار نداشت و هر دو بامید
وصال برین نمط شبی بروز و روزی بشب می آوردند .

ناگاه زمانه دگرگون گشت و نقشی تازه بر صفحه روزگار افکند از جانب قندهار سپاه
افغان روانه کرمان و از آنجا برای تصرف تختگاه ایران باصفهان رهسپار گشت .

در خارج شهر اصفهان لشکر از دوسو درهم افتادند و عرصه کارزار گرم شد و چنانکه می-
دانیم اصفهان را سپاه افغان محاصره کرد و کار را بر مردم شهر تنگ ساخت و قحطی و گرسنگی
همه را بجان آورد .

شاه سلطان حسین با امراء در دست آنان اسیر گشتند (۱۱۳۴ هجری) و از جمله امرائی که
اسیر افغانه شدند حسنعلیخان عم واله بود .

خدیدجه و واله زار و محزون در آتش عشق هم می سوختند و مادر خدیدجه سلطان که واله را
چون فرزند دوست میداشت از راز پنهان آنان آگاه و از مهر در پی چاره بود با مادر واله درد
وی باز گفت :

این بابل مست از چمن دور مطالع کافکنده بعالم از فغان شور
ترسم نشده ز وصل گل شاد گل را ببرد بناگهان باد
مادر واله که با مادر خدیدجه کینه نهانی داشت بهانه انگیخت و از اینکار سرباز زد
و گفت :

اکنون که اسیر صد بلائیم	در صد غم و غصه مبتلائیم
خویشان و برادران اسیرند	وز جان عزیز خویش سیرند
کمی در دل ماهوای شاد است	با این ماتم، چه جای شاد است

از اینگونه عذرها آورد تا مادر خدیدجه سلطان را از این کار منصرف ساخت اما داستان
حسین خدیدجه ساداتان افسانه وار در هر کوچه و بازار بر زبانها می گشت و از هر طرفی

از بهر وصال او وسیله جستند سران هر قبیله
وز هر طرفی بزرگواری برخاست برای خواستگاری

مادر خدیجه بهیچکس التفات نمینمود و جز واله کسی را درخور همسری دختر خویش نمی دانست آوازه زیبایی این گل نورسته باغ جمال بگوش یکی از نزدیکان محمود افغان رسید و او کمر به خواستگاری خدیجه بست نخست مادر خدیجه ملتمس او را رد کرد وی از سطوت محمود یاری جست و محمود پیغام فرستاد که اگر از وصلت خواستگار با خدیجه سر باز زنند آتش بسه دودمانش زده و از خاندان آنان گرد برانگیزد .

پدر خدیجه سلطان جز اطاعت چاره ندید ناگزیر بدین همسری رضا داد و با صد اکراه اقوام به زناشوئی آنان راضی گشتند و مجلس عقد بصد آئین بسته شد لکن دل خدیجه و واله از این ماجرا خون بود عروس بخانه داماد رفت و

آئینه بس دست زنگی افتاد دنیا بچشم واله تارگشت
مصحف به کف فرنگی افتاد

بر سر ز فراق خاک میکرد پیراهن صبر چاک میکرد
می گفت ای وای چون کنم چون کز دستم رفت کار بیرون
دردا که برفت یارم از دست شد دست زکار و کارم از دست

واله در فراق یاراشک حسرت از دیده فرو میریخت و هر روز هزار بار میمرد. خدیجه سلطان از درد جگر سوز واله خبر داشت و او نیز در آتش شوق می سوخت اما جز صبر چاره نداشت عاقبت رنجور شده در بستر بیماری افتاد .

بر فرش حریر گرچه جا داشت آتش گوئی بزیر پا داشت

مادر خدیجه سلطان از همسر وی اجازت خواست که چند روزی خدیجه را در خانه خویش پرستاری کند ناگزیر او رضا داد واله از آمدن خدیجه سلطان بمنزل مادر آگاه گشت و سراز پا نشناخته پیش معشوقه رفت و در پایش افتاد .

چشمش چو به روی دلبر افتاد در یک دیدن ز پا در افتاد

خدیجه از مهرش دست بر سر کشید و او را در بر گرفت روزی چند خدیجه سلطان در سرای مادر بود و گاه و بیگاه واله دیده بر خسار معشوقه سراپا جان می افکند و بادیدار وی زخم دل ریش را مرهم مینهاد .